

چند صفحه ی آغازینِ داستان «آشفته بازار انتخاب» برگرفته از کتاب «طوفانهای زندگی»، جلد اول،

## به قلم منی خزعل

### آشفته بازار انتخاب!

سکوت تلخی فضای ماشین را پر کرده بود. سکوتی که علامت رضا نبود. سکوتی که جز نفس های بریده و تند، زمزمه ای همراه نداشت. از همه چیز عصبانی بودم حتی از سکوتی که هیچ طغیانی را بوجود نمی آورد. دل درد شدیدی گرفته بودم و می دانستم که این دل درد عصبی است. مانند کوهی که درونش مواد مذاب حرکت می کند و خود آرام و محکم در انتظار انفجار ایستاده، شده بودم. شوهرم نیز حالی دیگر داشت. در چشمهای او رعب و حیرت و واماندگی موج می زد. از او و حیرتش نیز عصبانی بودم. آدم هایی که حیرت، آنها را از عمل باز دارد خیلی قابل اطمینان نیستند زیرا نمی شود در کارهای عملی روی آنها حساب کرد. در حالتی بودم که تمام جمع بندی های ذهنی ام کسری می آورد. شوهرم سکوت سنگین را شکست و گفت:

- چه کار بدی کرد!

در حالی که سعی می کردم خشمم را فرو دهم با لحنی آرام گفتم:

- ولی تو با سکوتت کار بدش رو تایید کردی.

- نه اینطور نیست، من بهش نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم، یعنی که کار بدی کردی.

کاسه صبرم لبریز شده بود، با تندی گفتم:

- نه عزیزم معنی لب گاز گرفتن این نبود. معنیش این بود که تو جرات نداشتی در میان دوستانت از حق زنی که

بهش توهین می شه دفاع کنی.

- من که وکیل مدافع مردم نیستم.

- ولی انسان که هستی. دیدی که چطور شهره خرد و مچاله شد، ندیدی؟

صدایم رنگ خشونت به خود گرفته بود. خشونتی که کمتر مرا مقهور خود می کرد. معلوم بود شوهرم هم کاملاً به این مساله پی برده. شش سال زندگی مشترک او را به تمام زوایای روحی ام آشنا کرده بود، به همین جهت گفتم:

- الان تو عصبانی هستی بذار باشه بعداً درباره این موضوع حرف می زنیم.

با تندی گفتم:

- من عصبانی نیستم، ناراحتم. اونم از دست شوهری که همیشه از زیر بحث در می ره.

او نیم نگاهی به من کرد، سرعت ماشین را زیاد کرد و پس از رسیدن به خیابان فرعی و خلوتی ماشین را پارک کرد و آن را خاموش نمود. نفس عمیقی کشید، رویش را به طرفم برگرداند، به در لم داد و گفت:

- حالا که ناراحتیت از دست منه باید حل شه. در ضمن یادت باشه تو همون خانومی هستی که همیشه به دوستانت می گی وقتی عصبانی هستن با شوهرهاشون بحث نکنن. من هم فقط حرف خودت رو یادت انداختم.

آرامش و دلیل محکم او مانند آبی بود که به روی آتش ریخته باشند. او راست می گفت. ما قبلاً قرار گذاشته بودیم که هر وقت یکی از ما عصبانی است، یعنی تحت تاثیر احساس قرار گرفته، بحثی را پیش نکشیم و این او بود که مراعات عهد و پیمان گذشته را می کرد. حرفش منطقی بود ولی من هم دلم می خواست با کسی حرف بزنم. به هر حال من در آن لحظه عصبانی بودم، اما باید خود را کنترل می کردم و یا بحث را به موقعیتی مناسب تر موکول می کردم. به دنبال بهانه ای به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- دیره، بریم خونه. اون جا حرف بزنیم.

نگاه شوهرم مانند نگاه پدرهایی بود که بر فرزند نابالغ و شیطانشان دوخته می شود. سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- حالا کی از بحث فرار می کنه؟

احساس کردم مشتم باز شده، با دستپاچگی گفتم:

- بچه ت تو خونه اس و شیر می خواد.

- من ترجیح می دم بچه مون شیر گاو بخوره ولی شیر مادر عصبانیش رو نخوره.

حرف او خیلی به موقع و بانمک بود. لحن صحبتش طوری بود که بی اختیار هر دو خندیدیم. او که توانسته بود سکوت تلخ را به انتظاری شیرین تبدیل کند، گفت:

- ببین اگه از رفتار پرویز نسبت به شهره ناراحت بودی، ممکن بود بریم خونه، ولی تو الان از دست من ناراحتی و باید به من هم فرصت بدی. من قبول دارم که پرویز با توهینی که به شهره کرد، کار بدی رو در برابر دوستان انجام داد، می تونستم همون جا من هم با او دعوا کنم ولی دو تا نکته باعث شد سکوت کنم و ترجیح بدم که به دنبال دوستان مجلس رو ترک کنیم. اولاً اینکه فکر کردم او که اون قدر عصبانی بود که به زنش یعنی نیمی از وجودش توهین کرد، نمی تونه در برابر اعتراض دیگری معقولانه فکر کنه و حتماً به من هم توهین می کنه. ثانیاً

حساب کردم این اولین باری بود که پرویز چنین رفتاری رو نسبت به زنش بروز داد و حتماً زمینه های قبلی

داشته که بدون اطلاع و در نظر داشتن آنها نمی شه حرفی زد، این حرف رو قبول داری؟

- آره ولی شهره بیچاره که جلوی اون همه آدم شخصیتش خرد شده، چی می شه؟
- اگه ترتیبی بدیم که پرویز در میون همون جمع، از زنش معذرت بخواد، مساله حل می شه. درسته؟
- آره.
- دیگه که دلخور نیستی؟
- از تو نه.



آن شب به خانه پرویز و شهره دعوت داشتیم. آنها از دوستان جدید و عزیزی بودند که معاشرت با آنها همیشه جوی از تفاهم و همبستگی را برایمان به ارمغان می آورد. حرف شنوی و احترام پرویز نسبت به همسرش، گاهی حسادت برانگیز می شد. همیشه لبخندی زیبا، زینت بخش چهره شهره بود و غروری که در تمام حرکات و سکناش داشت از موقعیت یا موفقیت هایی که در زندگی زناشویی اش کسب کرده بود، سخن می گفت. دوستانی که از دور، خانواده او را می شناختند درباره دست و دلبازی پدر و مادرش زیاد صحبت کرده بودند.

شهره و پرویز چهار سالی بود که ازدواج کرده بودند. یک پسر دو ساله داشتند و شهره ورود دومین فرزندش را انتظار می کشید.

آن شب که به اتفاق چند زوج دیگر به منزلشان رفتیم، پرویز را در حال دیگر دیدیم. از ابتدای مجلس بدون توجه به همسرش با ما مشغول صحبت شد. یکی دو بار شهره او را به آشپزخانه صدا زد. تاخیر پرویز و بازگشتش با چشم هایی عصبی، نشان می داد از همسرش تذکراتی را شنیده است. میز شام مطابق معمول با سلیقه ای جالب چیده شده بود. ظرف های رنگارنگ با غذاهایی که رنگ و بوی آنها هر گرسنه ای را مست می کرد. کاملاً محسوس بود که با هر تعریفی که از سفره زیبای شهره می شد، او مانند غنچه های بهاری باز و شاداب تر به نظر می رسد. البته پرویز هم در میان تعارف های ما تکه هایی می پراند ولی در میان شلوغی، مطالبش خیلی شنیده نمی شد. در حین صرف شام دست پرویز به تنگی که در آن شربت بود، خورد و تنگ به روی میز سرازیر شد. همه چشمها به سوی پرویز که سعی می کرد با دستمال شربت ها را جمع کند متوجه شد. او که در حال جمع آوری ظرف های سالاد و زیردستی سبزی و ظرفهای دیگر روی میز بود با عصبانیت گفت:

- لعنت بر هر چی زنه.

شهره رنگ پریده و متحیر گفت:

- پرویز این حرفا چیه، مگه عقل از سرت پریده؟

و پرویز با صدایی بلند گفت:

- عقل از سر تو پریده که برای یک لقمه غذا هر چی شکستی داشتی روی میز چیدی!

خانم های میهمان که حدود چهار نفر می شدیم، متعجب به یکدیگر و سپس به پرویز نگاه کردیم. و او از ما معذرتی خواست و عصبانی به جای خود نشست.

شهره هم پس از جمع کردن بقیه ظروف بر جای خود نشست. دیگر آن لبخند همیشگی در صورتش نبود. هر چند که سعی می کرد با تعارف هایش سکوت مجلس را بشکند. رفتار پرویز آنقدر ناخوشایند بود که دقایقی بعد از شام از خانه آنها خارج شدیم. شوهرهایمان هم به نوعی تعجب خود را نشان می دادند. نمی توانستیم رابطه ای بین یک اتفاق بی اهمیت و توهین و خشونت پرویز پیدا کنیم.

اختلاف داشتن برایمان طبیعی بود اما دعوا کردن، آن هم در برابر مهمانانی که حداکثر یکی دو ساعت دیگر می رفتند، نه تنها توهین به همسر، بلکه توهین به خودمان محسوب می شد. به هر حال آن شب گذشت و قرار بر این شد که شوهرم فردا مفصلاً در اداره با او صحبت کند. فردای آن روز پرویز به اداره نرفته بود. ولی عصر به منزلمان تلفن کرده و می خواست با شوهرم صحبت کند. از او خواستم تا به خانه مان بیاید و حضوراً همدیگر را ببینیم. پس از آمدن شوهرم او را از آمدن پرویز آگاه کردم. مدتی نگذشت که پرویز، همان پرویز همیشگی شاد و خندان و مودب سر رسید. او مدام مزه می پراند و می خندید. آن قدر که هر دوی ما تعجب کرده بودیم. برای این که سر صحبت باز شود با طعنه گفتم:

- پرویز خان شما دیشب حالتون خوب نبود؟

پرویز که مقصود مرا فهمیده بود، پرسید:

- مقصودتون اینه که مریض بودم؟

شوهرم به میان بحث آمد و گفت:

- نخیر یعنی این که هذیون زیاد گفتم.

پرویز نگاهی پرمعنی به شوهرم انداخت و گفت:

- اتفاقاً مریض که نبودم هیچ، در نقش یک دکتر داشتم عیال مربوطه رو معالجه می کردم.

- معالجه یا تنبیه؟

مانند کسانی که در انتخاب جواب مردد هستند مکث کرد. آخرین جرعه شربتش را نوشید و پس از کمی فکر گفت:

- هر دو.

- فکر نکردین مهمونهای بیچاره چه گناهی دارند؟

- مهمونهای بیچاره وسیله ای بودند تا یک انسان معالجه بشه.

شوهرم پرسید:

- ما که نمی فهمیم تو چی می گی، حالا بگو ببینیم به هدف رسیدی؟

لبخندی که بر چهره مردان انتقامجو ظاهر می شود در صورتش خودنمایی کرد و با صدایی کشیده گفت:

- بله هنوز داره گریه می کنه . . .

**دوست نادیده، ادامه ی داستان را در کتاب دنبال کن.**

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.